

گفت و گو با سوسن سرخوش

گفتوجوی اقدس شعبانی با

سون سرخوش



»
«.



سوسن سرخوش: بله، تحصیلات متوسطه و عالی را در آلمان گذراندم. مرا بعد از کلاس ششم در سن 13 ساله‌گی به آلمان فرستادند، 1956 بود. به طور خلاصه تمام نوجوانی و جوانیم را در آلمان گذراندم و به زبان آلمانی تحصیل کردم. چهار سال در شبانه روزی و دبیرستان در اشتوتگارت و سه سال در مدرسه‌ی آلمانی تهران تا دیپلم (Abitur) گذروندم. سپس در دانشگاه‌های توبینگن و مونستر در دو رشته‌ی مختلف ادبیات آلمانی و بعدن جامعه شناسی تا مدرک دکترا تحصیل کردم. در فاصله‌ی دو دانشگاه ازدواج کردم و طلاق گرفتم. همسرم آلمانی و دوست دوران تحصیلم بود. در سال 1975 یک ماه پس از دفاع از تز دکترايم به ایران برگشتم.

سوسن سرخوش
دانشجوی ارشد
دانشگاه توبینگن
دانشگاه مونستر

خدوم اون زمان فکر می‌کردم رفتن به آلمان شاید جایزه‌ی شاگرد اولی من بوده بعدها که بیشتر در جریان اختلاف پدر و مادرم قرار گرفتم، به نظرم رسید بعد از مرگ برادرم شاید چون پدرم می‌خواسته جدا بشه، مرا از سر راه برداشته «سوسن سامان گرفته، دیگه لازم نیست با هم زنده‌گی کnim». البته این تصور هم وجودداشت که تحصیل در خارج باعث پیشرفت در آینده می‌شه. به همین دلیل مادرم با رفتن من مخالفت نکرد، فقط می‌گفت انگلستان بهتره و آمد مرا از آن شبانه روزی اولی برداشت و گذاشت مدرسه عادی که به تحصیل ادامه بدم.

بازگشت به ایران: اگر دلیل من را می‌خوای هدفم معلومه. آمدم انقلاب کنم، متواضع بگم آمدم به انقلاب کمک کنم، انقلابی اما در سی سال آینده نه در دو سال آینده. ولی اگر در جستجوی عواملی هستی که روی تصمیم برگشتن من اثر گذاشتند، می‌شه به نکاتی اشاره کنم.

اون زمان بین دانشجویان ایرانی بحثی بود که باید به ریشه‌ی خود وفادار بود. تعجب ممکنی اگر بشنوی که اولین بار در داستان شازده کوچلو - که به آلمانی خونده بودم - به این موضوع برخوردم. در آنجا روباءه به شازده می‌گه: آدمها سرگردانند چون ریشه ندارند. البته ما هیچ کدام نمی‌دانستیم منظور از این ریشه چی می‌توانه باشد. دیگه اینکه در دروان اولیه‌ی دانشگاه در پژوهش تحقیقی دوستم و شوهر آینده‌ام در مکزیک شرکت کردم. ما در یک روستای سرخ پوست‌ها دور از تمدن مدرن زنده‌گی می‌کردیم. اونجا متوجه شدم چه قدر برای اون مردم غریبه هستیم و فکر کردم در مملکت خودم غریبه نخواهم بود. نمی‌دانستم در مملکت خودم روستایی‌ها فکر ممکنند ما مامور دولتیم و دولتی‌ها فکر خواهند کرد ما خرابکاریم. نکته‌ی دیگه، در یه تظاهرات یه آلمانی بهم می‌گه اگر از اینجا خوشت نمی‌آد برو خونه‌ات و من رفتم خونه‌ام! البته این‌ها خاطرات‌اند. روانشناسان خواهند گفت دوری از خانواده در کودکی و جامعه شناسان خواهند گفت عدم پذیرش خارجی‌ها در جامعه‌ی آلمان عوامل موثر بر تصمیم من بوده‌اند.

□□□□□□ □□□□□□ □□□□□□ □□ □□□ □□□□□□ □□ □□□□□□ □□ □□□□□□ □□ □□□□□□ □□ □□□□□□

قدس جون آن زمان سنم خیلی کم بود و شبانه روزی نوعی جامعه‌ی خاص بود و فقط با مربی‌ها، معلم‌ها و هم‌کلاسی‌ها یم معاشرت داشتم. در نتیجه نمی‌تونم در باره‌ی جامعه‌ی آن زمان آلمان نظر بدم. ولی تجربه‌ی آن زمان من از تجربه‌های سال‌های بعد به خصوص نسبت به دهه‌ی هشتاد و نود متفاوت بود. آن زمان، در اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی در دوران شبانه روزی اکثر مردم آلمان آمدن خارجی‌ها را مثبت می‌دیدند. خارجی‌ها خیلی کم بودند. البته سربازان متفقین حضور داشتند. کارگرهای خارجی هنوز به طور وسیع به آلمان نیامده بودند. افکار فاشیستی مد روز نبود. من بعدها در دانشگاه با آثار نویسنده‌گان مترقی مثل هاینریش بل آشنا شدم و شناختی از جامعه‌ی آن زمان به دست آوردم.

البته اوایل در شبانه روزی با بچه‌ها در گیری‌ها یعنی داشتم. یادم می‌آید کارمون به دعوا هم می‌کشید، به دلیل برخی عادت‌های شرقیم. ولی دلیل اصلی برخورد مربی‌ها بود. برای من خیلی استثنای قایل می‌شدند، یه جوری لوسم می‌کردند. دانش آموز خارجی برای شبانه روزی افتخار و اعتبار داشت. ولی با وجود این برخوردهای مربی‌ها، من سرکش بودم و چند جا جلوی مربی‌ها وایستادم و رابطه‌ام با بچه‌ها

تغییر کرد. از حرکتهای اعتراضی بچه‌ها مثلن یه بار از فرار دسته جمعی از شبانه روزی پشتیبانی کردم. رابطه‌ی ما بعدها این قدر خوب شده بود که گروه خوابگاهی مرا به نماینده‌گی و سخنگویی خود انتخاب کرد.

اقدس جون باور نمی‌کنی اولین مبارزه‌ی من یا ما برای چی بود؟ فکرش را بکن یک سال با مدیر شبانه روزی سر و کله می‌زدیم که اجازه بدھند، شلوار بپوشیم. بالاخره موفق شدیم. اول فقط در سرمای نزدیک به صفر. صبح روزی که با زنگ صبحگاهی اجازه‌ی شلوار پوشیدن را اعلام کردند، نمیدانی با چه شوق و ذوقی لباس پوشیدیم و در نهارخوری حاضر شدیم. مثل این بود که دنیا را به ما داده‌اند. آن زمان جامعه‌ی آلمان خیلی سنتی به مفهوم اروپایی بود. البته خارج از شبانه روزی دخترها شلوار می‌بوشیدند ولی خانمها کمتر.

آیا در دوران دبیرستان و دانشگاه با جنبشی اجتماعی آشنا شدی؟ تحولات فکری در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت میلادی بر تو چه تاثیراتی گذاشت؟

اقدس جون می‌خوای بدونی اقامت طولانی و تحصیل در آلمان چه تاثیری روی من داشته و تا چه حد ویژه‌گی مرا شکل داده. این سوالات مرا به فکر انداخت. برای پاسخ آنها باید برگردم به عقبتر.

به نظرم در همان سیزده ساله‌گی قبل از آلمان علیق اصلیام در ایران شکل گرفته بود.

حساسیاتم نسبت به فقر و نابرابری، شکل‌گیری این حساسیت را مدیون مادرم هستم. داستان‌هایی که از مادر بزرگم تعریف می‌کرد همه از بذل و بخششها یش بود. کمک به نیازمندان. فقر را آن زمان همه جا دیده بودم. فقر هنوز به جنوب شهر تبعید نشده بود، هر محله‌ای آلونک نشین‌ها یش را داشت. در خانواده‌ی نسبتن مرفه‌ای بزرگ شدم ولی جزو ثروتمندان و طبقه‌ی حاکمه نبودیم، به اصطلاح مدرن اگر توضیح بدهم سرما یهی فرهنگیمان بیشتر از سرما یهی مالی بود. به کودکستان و مدرسه‌ای رفته بودم که فرزندان برخی خانواده‌های اشرافی هم درس می‌خوانندند. نگاه تحقیر آمیزشان را تجربه کرده بودم. به علاوه فراموش نکنیم که دایی‌های من توده‌ای بودند.

احساسات ملی و ضد استعماری: زمان مصدق بود. از کودتای 28 مرداد خاطره‌ی زنده‌ای داشتم. وانتها یعنی را که از غارت خانه‌ی مصدق بر می‌گشتنند با چشمان خودم دیده بودم. پدرم تحصیل کرده‌ی آلمان بود،

سیاسی نبود، ولی همیشه از پیشرفت‌های اروپا تعریف می‌کرد و خودم هم در هشت ساله‌گی آن را تجربه کرده بودم، در آلمان سوار یه پله برقی شدم، برای خود آلمانها هم نو بود. از او یاد گرفتم که این انگلیسها بانی بدختی ما بوده‌اند، «کار کار انگلیسی هاست». در کل فرزند جنبش ملی مصدق بودم.

مسالمی نابرابر زنان: می‌توانی فکر کنی که خانواده‌ام خیلی «غربی» بود. برای همین نابرابر زن و مرد بیشتر به چشم می‌آمد، مادرم قبل از کشف حجاب اجباری بی حجاب بزرگ شده بود. ولی نابرابر وجود داشت، دایی‌هایم برای تحصیل به آلمان رفته بودند، خاله و مادرم فقط زبان خارجی یاد گرفته و بعد شوهر کرده بودند. از ازدواج‌شان راضی نبودند ولی جدا نمی‌شدند، می‌گفتند کار بلد نیستیم که نون در بیاوریم. خودم می‌دیدم که مادرم چه قدر محتاج پول پدرم بود. هر روز سر خرجی دعوا داشتند. حس می‌کردم زنان مطلقه دور و برم با سختی فرزندان‌شان را بزرگ می‌کنند و منزلت اجتماعی چندانی ندارند. به علاوه همیشه از بچه‌گی این جمله یادم بود «دخترها از این کارها نمی‌کنند».

با چنین کوله‌باری از احساسات راهی فرنگ شدم. سیزده سالم بود و پریود هم شده بودم، اما خیلی بچه بودم. عروسک به بغل وارد آلمان شدم، با یک آرزوی بزرگ که مهندس بشوم.

خیلی رویا یی بودم، یادم‌هه شیراز بودیم (کلاس چهار و پنج دبستان)، مشق‌هایم را می‌بردم زیر درخت‌ها، در تخلاتم گم می‌شدم. فقر را در اطراف‌مون می‌دیدم. می‌خواستم آشپزخونه‌های بزرگ بسازم و برای فقرا غذای مجانی بپزم. پدرم یک کارخانه نساجی مونتاژ می‌کرد می‌گفت اولین بار در ایران یه کارخونه به دست مهندسان ایرانی مونتاژ می‌شه. رویا‌ham عوض شد. حالا خواب ساختن کارخونه می‌دیدم. فقرا کار پیدا می‌کنند، نون خودشون را خودشون در می‌آورند. بعد پدرم می‌گفت کارخونه باعث پیشرفت می‌شه، ما را از وابسته‌گی به استعمارگرها در می‌آره. ولی در همان کودکی به فکرم می‌رسید که پول ساختن کارخونه ندارم، از کجا بیارم؟ خوشبختانه کسی بهم توصیه نکرد شوهر پولدار بکنم. شاید اطرافیان فکر می‌کردند چنین شانسی ندارم، خوشگلی لازم بود که من نداشتم (سیاه سوخته بودم). البته فقط رویا کارهای خیر و نیک نمی‌دیدم، رویای پسرهای خوش تیپ و زنده‌گی‌های آنچنانی را هم داشتم.

آرزوی مهندس شدن از درون این تخیلات کودکی زاییده شد. چی از این

بهتر، هم می‌توانستم با فقر و استعمار مبارزه کنم و هم به منزله‌ی یه زن استقلال مالی به دست بیارم (درآمد پدرم در این سال‌ها خیلی بالا رفته بود) و آخ جون تازه کاری می‌کردم که زنان نمی‌کردند. درسخون شدم و پدرم قول داد مرا برای تحصیل بفرسته خارج.

اقدس جون خودت می‌دونی که مهندس نشدم. حالا می‌رسیم به تاثیرات دبیرستان و جامعه‌ی آلمان اون زمان. وقتی پس از پایان سیکل اول (1961) به پلی تکنیک (Fachhochschule) نساجی در رو تلینگن رجوع کردم آب پاکی روی دستم ریختند! «دانشجوی دختر نمی‌پذیریم». اجازه داشتم فقط طراحی بخونم. به توصیه‌ی دبیرانم تصمیم گرفتم تحصیل در دبیرستان را تا آبیتور (دیپلم آلمانی) ادامه بدهم. شنیدیم یه دبیرستان آلمانی در تهران هست، مادرم خیلی خوشحال شد و پدرم که در این میان ازدواج مجدد کرده بود (من اطلاع نداشتیم)، اجبارن رضایت داد.

البته تنها این مساله نبود. در این چهار سال و نیم علاقه‌ی من به مهندسی هم در واقع کمتر شده بود. فرهنگ رایج آلمانی که لابه‌لای مجلات زنان می‌خواندم و از زبان دختران می‌شنیدم، القا می‌کرد که ریاضیات یک امر مردانه است و دخترانی که منطقی فکر می‌کنند، زنانه‌گی کمتری دارند (دقیقن این جمله را خوندم). من در ریاضی خوب بودم. مهندسی یه شغل شدیدن مردانه بود. می‌توانی فکر کنی با چه مشکل هویتی رو به رو شدم.

در ادامه شاید اول کمی مدرسه‌ی آلمانی تهران را معرفی کنم بد نباشه. فکرش را بکن در کلاس یازده و دوازده پنج تا دانش آموز بودیم و در کلاس سیزده شدیم دو تا. دوباره در فضای خیلی اعیانی قرار گرفتم. لاتین جزو درس‌های اجباری بود. لاتین نخونده بودم، اجازه دادند عوض لاتین فارسی به عنوان زبان دوم بخونم. کلاس یک نفره بود.

تاثیرات آموزش آلمانی چه آن‌جا و چه در تهران خیلی فراتر از چیزی می‌ره که می‌شه در یه مصاحبه خلاصه کرد و خودم هم در واقع نمی‌دونم. با اجازه اول تنها به نکاتی اشاره می‌کنم که در شکل‌گیری حساسیت‌های سیاسی- اجتماعی و افکارم تاثیر داشتند و زنده‌گی مرا جهت دادند. این نکات را می‌تونم این جوری خلاصه کنم:

تنفر از نژادپرستی و فاشیسم و جنگ: با پدیده‌ی فاشیسم و آلمان دوران نازی عمدتن در کلاس درس آشنا شدم (در ایران هم چیزها یعنی

شنیده بودم) درس تاریخ، آثار ادبی ضد فاشیستی هم می‌خواندیم. یادم می‌آد در کلاس دهم در آلمان نماشنامه‌ای بر اساس خاطرات آنا فرانک اجرا کردیم. البته تصویر یک جانبه‌ای ارایه می‌شد، هر چند اطلاعاتی مفصل در باره‌ی جنایت‌های نازی‌ها و ویرانی‌های جنگ به ما می‌دادند. در پاسخ این که چرا مردم همکاری می‌کرده‌اند، جواب ساده‌ای می‌دادند: کاری نمی‌شد کرد، نازی‌ها با سرکوب خونین هر نوع مقاومت را در نطفه خفه می‌کردند. البته قهرمانان رسمی مقاومت آلمان Geschwister Scholl و 20 یولی 1944 die Attentäter نیز معرفی می‌شدند. با مطالعات بیشتر در دانشگاه تازه فهمیدم چنین نبوده کسانی از مردم کوچه و خیابان نیز مقاومت قابل توجهی انجام می‌دادند و مقاومت سازمان یافته نیز وجود داشته است.

قیام‌های ضد شوروی، استبداد و آزادی؛ سال 1956 سالی که در سیزده ساله‌گی وارد آلمان شدم، سال قیام‌های مجارستان و لهستان و سرکوب خونین آن‌ها توسط ارتش شوروی، سال کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست و افشاگری خروش و در آلمان غربی جنگ سرد در اوج خود بود. به خصوم در مدارس از این رویدادها به طور گسترده‌ای برای کوبیدن کمونیسم استفاده می‌شد. در ایران با چنین تصویر منفی روبرو نشده بودم. فیلم‌های روسی که دیده بودم - یه دفعه سینما آتش گرفت و جای آن سینما هنوز یادم - مبارزه‌ی کمونیستها بر علیه ظلم و استبداد را نشان می‌دادند. زنان دوش به دوش مردان می‌جنگیدند و قهرمانی می‌کردند. در یه فیلم کارتونی پسرچه‌ای از فرمان سجده در برابر خاقان سر پیچی می‌کنه و دژخیمان او را دنبال می‌کنند. پایان داستان یادم نیست، ولی صحنه‌های اولی درست جلوی چشمها یم هست. آشنا بیشتر با شوروی و پدیده‌ی استالینیسم روی من تاثیر خیلی عمیقی داشتند. تنفر از استبداد و عشق به آزادی اونجا جزو وجودم شد. اگر به دام حزب توده نیافتادم و راه دیگری انتخاب کردم و اگر نگاه انتقادی پیدا کردم، مدیون درگیری‌های ذهنی اون زمان هستم.

«
»

در کل اگر بخوام جمع‌بندی از تاثیرات دبیرستان‌های آلمانی بدم، نباید فراموش کنم به علاقه‌ی جدیدم اشاره کنم: علاقه به علم، شیفته‌ی

کشفیات جدید. نمی‌دانم دقیقن کی در چه سالی با شخصیت مدام کوری آشنا شدم. ماری کوری فیزیکدان و کاشف بزرگ، الگوی من شد. اکتشافات بزرگ جای کارخانه را گرفت، رشته‌ی مورد علاقه‌ام بیوشیمی بود و کشف DNA. مدام کوری یه زن بود، راه اوون برام راه آزای زنان هم بود. مدتی می‌خواستم بیوشیمی بخونم. دبیر خیلی عاقلم پیشنهاد داد در لابور مدرسه کار تحقیق عملی انجام بدم و علاقه‌ام را در عمل بسنجم. بدجنسی نکرد و وظیفه‌ای به عهده‌ام گذاشت که فراریم داد؛ کشیدن محلول سمنی با کمد دهان در یک لوله. نمی‌دانم امروز هم این کار را می‌کنند. خیلی ترسیدم و فهمیدم کار ظریف تحقیقات علوم طبیعی حوصله‌ای می‌خواهد که من ندارم. ولی دیدگاه علمی (درس خوندن از بر کردن نبود)، تا حدی عقلانیت در رفتار (استفاده از ابزار)، زیادی جدی بودن، جنبه‌هایی بودند که احتمالن طی دوران آموزش در مدارس آلمانی در وجودم نهادینه شدند و خیلی از دیگر خصوصیات شخصیتی‌ام در آن زمان شکل گرفتند. شاید ایران هم مانده بودم همین می‌شدم. روان‌شناس نیستم و تحلیلی از خودم ندارم.

□ □□□□ □□□□ □□□ □□□ □□□□□□ □□□ □□□□ □□□□ □□□□ □□□□ □□ □
□□□□ □□ □□□□□ □□□□ □□□□ □□□□

اقدس جون، پس بریم به سراغ دوران داشنگاه و جنبش دانشجویی 68 و در بارهی آن «داستان سرا یی» کنم.

اکتبر 1964 وارد دانشگاه شدم و همان جور که میدانی نه مهندسی خوندم و نه علوم طبیعی، همه تعجب کردند. برای رشته‌ی ادبیات و زبان شناسی آلمانی و فلسفه و ایرانیستیک در دانشگاه توبینگن نامنویسی کردم. در حقیقت تقلید از دبیر زبان فارسی‌ام در مدرسه آلمانی تهران بود. رشته‌های تحصیلی و حتا شهر تحصیلی او را هم انتخاب کردم. چرا؟ تنها دبیر سیاسی بود، عوز حافظ و سعدی، هدایت و جمالزاده درس میداد و خبرهای مبارزات دانشجویان را برام میآورد.

در بدو ورود به دانشگاه قبل از شروع کلاسها با خانواده‌ای بلژیکی آشنا و بعدها دوست شدم که تا امروز هنوز دوستیم. اولین زن و شوهر خوشبختی که در عمرم دیده بودم، یعنی من اینجوری می‌دیم‌شون. بعدها بعد از سال‌ها جدا شدند. از قضا این دوستی برایم سرنوشت‌ساز شد. هم عقاید فلسفی‌ام را یا فتم و هم همسر آینده‌ام را. مرا با خود به جشن افتتاح ترم جدید که برای آشنا بی دانشجویان خارجی با دانشجویان آلمانی پرگذار می‌شد، برداشت. کلاوس همسر آینده‌ام مرا به اولین رقص

دعوت کرد و بیش از هشت سال با هم بودیم.

دوستان بلژیکیام مرا با مارکسیسم آشنا کردند که با همه نظرات احزاب کمینترنی متفاوت بود. نظرات چپ اروپایی. روزا لوکزا مبورگ در کنار ماری کوری الگوی جدیدم شد. کمکم به جنبش دانشجویی جدید آلمان کشیده شدم. در تظاهرات ضد جنگ ویتنام، دفاع از مردم فلسطین، کلن در آنچه دفاع از جهان سوم می‌نمایدیم، شرکت کردم. ۱۹۶۷ در تظاهرات عظیمی بر علیه شاه در برلین، دانشجویی کشته شد و ما در توبینگن تظاهرات بزرگی در اعتراض به آن برپا کردیم. اولین اعلامیه‌ام با بچه‌های آلمانی و یکی از بچه‌های انجمن دانشجویان ایرانی را در این رابطه نوشتم. شبی فراموش نشدی بود. تا صبح کار کردیم. محتوا بر علیه مقاله‌ای اشپیگل در نفی کتاب بهمن نیرومند(۱) بچه‌های آلمانی خیلی دقیق بودند، از شون خیلی یاد گرفتم. چند تا شون هنوز دوستان من هستند.

باور نکردنیه، رابطه با انجمن دانشجویان ایرانی نیز از طریق دبیر فارسی دبیرستان آلمانی به وجود آمد. او نیز برای ادامه تحصیل به دانشگاه برگشته بود. او را تصادفی دیدم. مرا به انجمن برد. قبلن اعتماد زیادی به جوانهای ایرانی نداشتم. تا آن زمان اکثر دانشجویان مرد ایرانی به خاطر عیاشی چندان خوشنام نبودند. داستان‌های خوبی نشنیده بودم.

اقدس جون اگر بخواهم این دوران از زنده‌گیام را جمع‌بندی بکنم، باید بگویم تحت تاثیر جنبش دانشجویی آلمان سیاسی نشدم زمینه‌اش را داشتم، ولی نظراتم تحت تاثیر این جنبش و بحثهای درون آن شکل گرفت. آثار فلسفی سنگین مثل مارکوزه، آدورنو و بلوخ می‌خوندم (نه لینین و پلاخانوف و...)، آثار اولیه‌ی مارکس و حتا به مطالعه‌ی سرما یه پرداختم. با آثار سارتر و سیمون دوبوار آشنا شدم (کتاب‌های وانهاده و جنس دوم). نقد دگماتیسم سرلوحه‌ی تفکرم شد. از نظر شیوه‌ی زنده‌گی تا حدی هیپی بودم، نقد فرهنگ بورژوا یعنی، نقد جایگاه زن در این فرهنگ. با فرهنگ ریاضتکش چپ ایران کاملن بیگانه بودم. حساسیت در برابر فاشیسم را هم مدیون مباحث اون زمان هستم.

البته امروزه فکر می‌کنم در آن سال‌ها یک دگرگونی خیلی عمیق در من رخ داد. اگر زمانی از روی دلسوزی برای فقرا، ستم‌دیده‌گان علائق سیاسی پیدا کردم، در اواخر سال‌های شصت میلادی انگیزه‌ی دیگری در من زنده شده بود. رهایی خودم. اما نسیپا سیپون. زنده‌گی در یک جهان بهتر، در شرایط بهتر. نه برای فقرا، نه برای ملت ستم‌دیده، نه

برای زنان سرکوب شده، نه حتا برای پرولتاریا، بلکه برای آزادی خودم میخواستم در کنار آنان همراه با آنان مبارزه کنم.

شاید و احتمالن تصمیم‌های آتی من در آن زمان نتیجه‌ی این دگرگونی بود.

تغییر رشته تحصیلی: دیگه علاقه به تحصیل زبان آلمانی نداشتم و آن را یه جوری با ماستر به پایان رساندم. تصمیم گرفتم دنبال دکترا باشم. چون اصلن نمیتوانستم فکر کنم معلم زبان آلمانی بشم. برای ادامه تحصیل رشته‌ی جامعه شناسی را انتخاب کردم که جوابگوی علائق آن زمان من بود: امکان بررسی علل و موافع پیشرفت جوامع. این چنین وارد مباحث داغ مارکسیستی شدم؛ مبحث فیودالیسم و شیوه‌ی تولید آسیا یی و اصولن مبحث شیوه‌ی تولید و نظریه‌های توسعه‌ی آن زمان. ولی کاری به جامعه شناسی به مفهوم کلاسیک آن نداشت، بعدها زمانی که درس مدادم تازه شروع کردم آثار وبر و دورکیم و دیگران را مطالعه کنم.

الان که این سطور را مینویسم، این سوال برام مطرح شد؛ اگر سه سال زودتر دانشگاه را شروع میکردم چه مسیری را طی میکردم؟ اگر مادرم مرا یک سال زودتر مدرسه گذاشته بود اگر با از این مدرسه به اون مدرسه شدن یه سال گم نمیکردم، و اگر مدرسه در آلمان 13 سال طول نمیکشید و سال 1961 وارد دانشگاه میشدم، زمانی که هنوز جنبش نوین دانشجویی پا نگرفته بود، احتمالن مسیر زندگی من هم این نمیشد، امروز به شوخی جدی میگم یه شصت و هشتی هستم، و از ما شصت و هشتی‌ها حرف میزنم.

□ □□□□ □ □ □□□ □ □ □□□□□ □ □ □□□□□□ □ □ □
□ □ □ □□□ □ □ □□□□□ □ □□□□ □ □ □ □□□□□□□
□□□ □ □ □□□□□ □□□ □□□ □ □ □□□□□□ □ □ □□□□□
□□□□ □□□

□□□ □□□□ □ □ □ □□□□□ □ □ □□□□ □ □ □□□□
□□□□ □□□ □ □ □□□□□ □ □ □□□□ □ □ □□□□□

اقدس جون، اجازه بده به سوالاتت به روای قبیل پاسخ بدهم.

همانطور که بالا اشاره کردم با هدف سیاسی به ایران برگشتم. این هدف من با آموزش آکادمیک ارتباطی نداشت، بلکه نتیجه بحثهای جنبش دانشجویی و مطالعات آزاد بود. این قدر ساده نبودیم و یا نبودم که

فکر کنم که فردا انقلاب میشه. یکی از بازجوها در زندان با تمسخر ازم پرسید فکر میکنی کی موفق میشید، به ساده‌گی گفتم پنجاه سال دیگه! بر اساس مطالعاتم به این نتیجه رسیده بودم که بدون یه سازمان منضبط نمیشه تدارک یک دگرگونی اساسی را دید.

نتیجه‌ای که آن زمان اکثر نیروهای چپ دوباره به آن رسیده بودند. سازمان‌های مارکسیت لینینست جدید با گرایشات مختلف مثل قارچ از زمین میرویدند. من هم به یکی از آنها پیوسته بودم و پس از بازگشت در ارتباط با بخش ایران شروع به فعالیت مخفی کردم و در این رابطه هم در شب یلدای 1355 دستگیر شدم. و دو سال نشده شب چهارم آبان 1357 با یک هزار و خورده‌ای زندانی سیاسی دیگر آزاد شدم. آن روز اگر نخوام بگم زیباترین روز، باید بگم یکی از زیباترین روزهای زنده‌گیم بود. آزادی، آن لحظه‌ای که از دروازه‌ی زندان قصر به آغوش باز ملت، به معنی ملموس کلمه به آغوش جمعیت جلوی زندان میری، فراموش نشدنی است. باستیل بدون خونریزی. (البته بین خودمون باشه، همچین جمعیتی هم نبود، جمعیت ندیده بودیم).

کار در دانشگاه:

برگردیم به سال 1975 (1354) بازگشت به ایران. برنامه‌ام این بود کاری در دانشگاه پیدا کنم. به امید این که استاد بشم. در مراجعتی اول به دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران جواب رد گرفتم. سابقه‌ی تدریس در آلمان نداشتم. ولی تصادفی به دوستی خانواده‌گی برخوردم. آدم مهمی نبود ولی به خاطر دوستی با یکی از روسا توانت توصیه‌ی مرا بکنه. برای تدریس زبان شناسی از دید مردم شناسی و کار در موسسه تحقیقات... گروه مردم شناسی استخدام شدم البته حق التدریس. اولین تجربه با پارتی؛ نه تبدیل به بله شد. کار در موسسه آرام بود و من مشغول یادگیری محیط و فرهنگ جدید. بعد از 11 سال برگشته بودم. یه سفر تحقیقاتی نیز با گروه رفتم. با استادهای خیلی مهم آن زمان دکتر روح الامینی و دکتر خسروی و... آشنا، تا حدی همکار شدم. جای درستی بودم. امکان مطالعه و تحقیق میدانی در باره‌ی جامعه و فرهنگ ایران را داشتم. چی بیشتر میخواستم؟ حیف طولی نکشید و دستگیر شدم. آبان 57 با استقبال استادها و دانشجویان برگشتم دانشگاه سر کلاس درس. انقلاب شد به استخدام رسمی درآمدم. زمانه تغییر کرده بود و من هم آدم معروفی شده بودم. جو انقلاب بر دانشگاه حاکم بود، متاسفانه با جنگ قدرت و دشمنی‌های گروه‌های مختلف و در ادامه‌ی آن پاکسازی‌های معروف. اوایل سال 60 حقوق قطع شد و دانشگاه را ترک کردم.

اقدس جون احتمالن می‌دونی که مدت طولانی دور از هر نوع کار علمی و دانشگاهی دنبال نان شب بودم، البته با پشتیبانی مالی و غیره مادرم. 1370 / 1991 پس از 16 سال برای اولین بار برگشتم آلمان. با کمک دوستان آلمانی و استاد راهنمای دکترام بورسیه‌ای جهت برگشت به کار علمی به دست آوردم. در این بین رشته‌ی جدیدی در چارچوب جامعه شناسی شکل گرفته بود؛ مطالعات زنان. مدت یک سال نیم به بررسی نظریه‌های فمینیستی و وضعیت زنان در فرهنگ‌های مختلف پرداختم و با روش‌های جدید تحقیق، روش‌های کیفی آشنا شدم. همچنین با دیدگاه جدید پست مدرنیزم. هنوز مدرنیزم را نفهمیده بودیم گیر پست مدرنیزم افتادم. یه مطلب را هم نباید فراموش کنم، کار کردن و نگارش با کامپیوترا هم آموختم. چند مقاله به زبان آلمانی نوشتیم و به چند سخنرانی دعوت شدم. حتا یه ترم هم در همین چارچوب در دانشگاه دورتموند تدریس کردم.

امکان تبادل نظر با همکاران آلمانی و ادامه مطالعه در این اقامتهای متعدد کوتاه مرا به بخش فراموش شده‌ی زنده‌گیم برگرداند. بالاخره محقق شدم. ولی نه مادام کوری، آرزوی نوجوانیم، همان‌طور که رزا لوکزامبورگ هم نشدم. بر اساس مطالعات جدید و با توصیه‌ی دوستی (باز هم پارتی) تونستم 1374 / 1995 در یکی از واحدهای دانشگاه آزاد (رودهن) شروع به تدریس کنم. مدتی حق‌التدرسی کار کردم و بعد به استخدام آزمایشی در آمدم و هیچ وقت رسمی نشدم و 1389 خودم را بازنشسته کردم. دیگه جای ماندن نبود و منم 65 سالم شده بود. (در دانشگاه‌های ایران میشه طولانی‌تر کار کرد)

مشکل فرهنگی:

اقدس جون فکر می‌کنم به برخی از پرسش‌های تو جواب نداده‌ام. سوالات تحلیلی‌اند و من برای داستان گفتم. می‌خوای بدونی بعد از بازگشت مشکل فرهنگی نداشتیم. کی بعد از این همه پرورش در یک فرهنگ دیگه، مشکلات فرهنگی نداره. سه تا تجربه بهم کمک کرد با این مشکلات کنار بیام. اقامت در شبانه روزی دور از خانواده در یک فرهنگ دیگر در نوجوانی، اقامت در یک روستای سرخپوستی در مکزیک همراه با آموزش‌های مردم شناسی و در نهایت آموزش‌های مائویستی کار در بین توده‌ها، عادت کرده بودم غریب‌به باشم. بعضی شعراء می‌گن آدم همیشه غریب‌ه است. مثلن آداب معاشرت ایرانی را درونی نکرده‌ام هنوز هم یادم میره به کسی که دم در می‌آد بفرما بگم یا قبل از آب خوردن آب را تعارف کنم. هنوز هم از اصرارهای زیاد ناراحت می‌شم ولی مشکلهای خیلی بزرگ‌تری وجود داشت و وجود داره. امیدوارم انتظار نداشته

باشی در یه مصاحبه یه تحلیل مقایسه‌ای در باره‌ی فرهنگ‌ها بدم و راستش را بخوای چنین تحلیلی هم ندارم. اینجا یه نکته را مطرح می‌کنم: سکسیسم حاکم در جامعه‌ی ایران و عدم حضور زنان در فضای عمومی علیرغم رشد اشتغال زنان. بعضی وقت‌ها در خیابانی راه میرم یه دفعه متوجه می‌شم هیچ زنی دور و بر نیست. قدیم‌ها احساس ترس هم می‌کردم. البته حالا به خاطر کهولت کمتر توی شهر می‌گردم.

مشکلات فرهنگی در دانشگاه:

نمیخواهیم تعمیم بدم فقط تجربه‌ی خودم را مینویسم. در کل باید بگم دانشگاه‌های ایران برایم نوعی نوعی دبیرستان‌اند، قابل مقایسه با دانشگاه‌های آلمان نیستند (دانشگاه‌های درجه‌یک و علوم طبیعی یک کم فرق نمیکنند). مطالعه در مرام دانشجویان نمیگنجه، فکرش را بکن کتاب که به دانشجویان معرفی میکردم، میپرسیدند کدام صفحه‌ها را بخونند، یعنی از بر کنند. از من هم دلخور بودند که کتاب زیاد معرفی میکردم. اصلن با روش امتحان من مشکل داشتند. ترجیح میدادند ازشون تست بگیرم مثل کنکور. بذار در این رابطه یه خاطره تعریف کنم، اولین امتحانی که گرفتم (خیلی جوان بودم) دانشجویان رفتند پیش ریس گروه شکایت کردند. این خانم سر کلاس همیشه میخندید و شوخی میکرد و حالا امتحان به این سختی گرفته. بهم توصیه شد در نمره دادن خیلی سخت نگیرم. از همان زمان عادت کردم به همه نمره‌ها یکی دو تا نمره اضافه کنم و در شروع ترم بگم گول خوش اخلاقی‌ام نخورید امتحان‌ها یم سخته. البته مسائله‌ای را حل نمیکرد.

البته این‌ها مشکلات اصلی تدریس در دانشگاه نبود. آموزش شکاکیت و دیدگاه انتقادی خیلی سخت بود. دانشجویان جوابهای آماده می‌خواستند، فرهنگ حاکم در دانشگاه‌ها قبل از انقلاب این بود و الان هم داره. مشکل اصلی نبود آزادی است، جو اختناق. متاسفانه تفکر استبدادی دگم جنبه‌ی فرهنگی هم داشت و فقط مسالمه سیاسی نبود و نیست.

برگردم.

ضمن سوالات جایی میگویی: خلاف جهت آب شنا میکردم. لطف داری. ولی این مطلب کاملن درست نیست. احساسات سیاسیام در فرهنگ سیاسی خانواده‌ام شکل گرفت، دایی‌ها یم کم بیش زنده‌گیشان را در این راه گذاشتند (یکی از دایی‌ها یم اعدام شد) و اکثر جوان‌های خانواده در مقطع زمانی به جریانات سیاسی مخالف سمپاتی داشتند. دانشگاه رفتن دختران در نسل من در خانواده‌های نوع ما مرسوم شده بود. دو تا از دختر عموها یم و دختر داییم قبل از من به دانشگاه رفتند، یکی از دختر عموها، که خیلی بزرگ‌تر از من بود، استاد دانشگاه شد.

البته قبل از 68 واقعیت هنوز چیز دیگری بود. استادی دانشگاه در دانشگاه‌های آلمان هم هنوز یه شغل کاملن مردانه بود. من خودم در رشته‌ها یعنی که تحصیل کردم، تنها یک استاد زن داشتم و استاد زن دیگری ندیدم. در کلاس‌های دکترا (حتا بعد 68) ما زنان در اقلیت بودیم. ولی در دهه‌ی هفتاد میلادی حرکت دخترها به سوی دانشگاه و کرسی استادی شروع شده بود. باور نکردنیه اما پژشك زن هم هنوز خیلی کم بود. دخترها پرستاری میخوندند. یه جوک (سکسیستی) توی دهان دانشجوها بود: «هر دختری که نتونه یه دکتر گیر بیاره، دکترا میگیره». در زمان من جریان آب برگشته بود.

ولی سال 64 تنها دانشجوی زن فعال انجمن بودم، و دو سه تا دانشجوی زن ایرانی بیشتر در دانشگاه ما درس نمیخواندند. یادمeh یک بار نماینده‌ی شهرمون در کنگره‌ی کنفراسیون شدم. تنها زن نماینده بودم. فکر کنم سال 66-67 بود، با چند تا از بچه‌ها رفته بودیم به یه گردهم‌آیی بزرگ دانشجویان ایرانی در مونیخ، تصاهرات ضد شاه. در تالار دانشگاه تا چشم کار میکرد، آقایان کراواتی در کت شلوارهای تیره گوش تا گوش نشسته بودند (هنوز رسم این‌جوری بود). احساس غریبی میکردم. یه زن دیده نمیشد. بلاخره دو سه تا هم‌دیگر را پیدا کردیم. البته وضعیت زنان ایرانی در آلمان را نباید تعمیم داد. مثل این‌که زن‌های ایرانی بیشتر در فرانسه و انگلستان تحصیل میکردند.

البته در جلسات انجمن در باره‌ی وضعیت زنان در ایران بحث میکردیم، همه زن و مرد، اقلن در زبان، موافق بودیم، که زنان در ایران تحت سistem مضايقاند و اصلاحات شاه چیزی را تغییر نداده. ولی یک نکته را فراموش نکنیم. رهبری در همه‌ی سازمان‌های آن زمان، حتا در سازمان‌های «چپ» خود آلمانی‌ها در دست مردان بود و جنبش زنان با

قیام زنان بر علیه این رهبری‌ها شروع شد. در انجمن‌های ایرانی زنان زیادی نبودند که قیام کنند اگر یکی هم پیدا می‌شد می‌بردندشون توانی هیات رئیسه، نظریه‌ی حاکم را هم می‌شناسی؛ آزادی زنان در قید آزادی دیگر طبقاته. با وجود این، اقلن بین چند تا جوانی که اون موقع می‌شناختم رسم شد که آقا یون به همسرانشون در کار خونه کمک کنند و حتا در یک مورد یکی از بچه‌ها مسولیت اداره‌ی خانه را به عهده گرفت و در بچه‌داری (شستشوی و قنداق کردن بچه هم) کمک می‌کرد و تا آخر عمر هم با همسرش زنده‌گی کرد. ولی باز هم نمی‌شه این تجربه‌ها را تعمیم داد.

یه نکته هم یاد آوری کنم، از سال 70 میلادی دیگه با بچه‌های کنفراسیون ارتباط نزدیکی نداشتم و تمرکز را گذاشته بودم روی کار علمیم، ازدواج و تغییر شهر، تغییر رشته‌ی تحصیلی از ادبیات به جامعه‌شناسی، نگارش پایان‌نامه‌ی دکترا و آماده شدن برای برگشت به ایران. در کنار آن جریان جنبش زنان آلمان را دنبال می‌کردم و با تیپ جدیدی از زنان دوست شدم، زنانی که تا حدی فمینیست بودند یا فمینیست شدند. و مطالعات در این باره را بعدها در دهه‌ی نود پی‌گرفتم.

□□ □□□□ □□□□ □□ □ □□□□ □□□□ □□ □□□□ □□□□ □□□□ □□□□ □□□□ □□□□ □□
□□□□ □□ □□□□□□ □□ □□ □□□□ □□□□ □□ □□□□ □□□□□□ □□□□

چرا نخواستم برگردم آلمان، آلمان بمونم، میخوای بدونی؟ ببین خودم
هم نمیدونم. دلایل مختلفی داشتم. شاید باید از یه روانشناس پرسید،
جامعه شناس جواب نداره! ببین بی شوخي شاید آمدم دیدم قرار نیست
در آلمان انقلاب بشه، دیدم جای من نیست و برگشتم.

سوسن جان، سپاس از تو برای این گفتگوی صمیمی و خوب و این که ما را در خاطرات و تجربه‌های خودت سهیم کردی.

زیرنویس:

برگرفته از نشریه زنان : گاهنامه شماره 96 دسامبر 2019